

طلوعی در شب

ر. اکبری

تهران - ۱۳۹۴

تقدیم به لیلا... الهه
زینب و فاطمه عزیز...

اکبری، ر
و بار دیگر مجنون / ر. اکبری. تهران: علی، ۱۳۹۴.
ISBN 978 - 964 - 193 - 198 - 0
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.
کتابخانه ملی ایران:

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

طلوعی در شب

ر. اکبری

چاپ اول: ۱۳۹۴، تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان
چاپ و صحافی: مازیار
حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 198 - 0

آدرس وبسایت: www.alipub.com
آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

به نام خدا

به تو می‌اندیشم ای سراپا همه خوبی
تک و تنها به تو می‌اندیشم
همه وقت... همه جا
من به هر حال، که باشم به تو می‌اندیشم
تو بدان این را، تنها تو بدان
تو بیا...
تو بمان با من، تنها تو بمان
جای مهتاب به تاریکی شبها تو بتاب
من فدای تو، به جای همه گلها تو بخند
اینک این من که به پای تو در افتادم باز
ریسمانی کن از آن موی دراز
تو بگیر... تو ببند...
تو بخواه
پاسخ چلچله‌ها را تو بگو
قصه‌ی ابر هوا را تو بخوان
تو بمان با من تنها تو بمان
در دل ساغر هستی تو بجوش
من همین یک نفس از جرعه‌ی جانم باقی‌ست
آخرین جرعه‌ی این جام تهی را تو بنوش
به تو می‌اندیشم
ای سراپا همه خوبی...

فریدون مشیری

به نام او که مهربان است.

صدای زوزه‌ی وحشی باد، در لابه لای شاخه‌های عریان درختان حیاط، شنیده می‌شد، هوا کمی گرفته به نظر می‌رسید، هر آن ممکن بود بارانی تند، شروع به باریدن کند، نگاهش کردم، هنوز هم مثل دقایقی پیش، ساکت و در خود فرو رفته، کنار پنجره نشسته و به نقطه‌ای دور خیره شده بود، خانه در خاموشی سنگینی فرو رفته بود، اما گاهی صداهایی گنگ و ناآشنا از بیرون به گوش می‌رسید، هنوز نگاهم به او بود که صدای آرام تلفن سکوت سنگین خانه را برهم زد. به طرف گوشی رفتم و آن را برداشتم.

— بله، بفرمایین!

از آن سوی خط صدای مادرش را شناختم که با مهربانی گفت:

— سلام، حسام بیداره؟

کمی مکث کردم، نگاهی به او انداختم، هنوز متوجه نشده بود، گفتم:

— بله، چند لحظه گوشی!

به طرف حسام رفتم و از پشت سر، گوشی را به طرفش گرفتم و گفتم:

— حسام جون! مادرتون می‌خواود با شما صحبت کنه.

برنگشت. فقط دیدم سرش را تکان داد، دستش را بالا آورد و گوشی را از دست من گرفت، با صدایی گرفته سلام کرد و بعد سکوت کرد، به طرفم برگشت، به چهره‌اش خیره شدم، هر لحظه درهم و گرفته‌تر می‌شد، فقط گفتم:

— باشه... خداحافظ.

چشمهای از حال رفته‌اش را به من دوخت، گوشی را از دستش گرفتم، با

صدای خسته‌ای گفت:

— همیشه به عالمه حرف برای گفتن داره...

گفتم:

— زنا اصولا پرحرفن...

نشست و بعد به آرامی گفت:

— باید به سری بریم اونجا، تو با من می‌آیی؟

گفتم:

— نه حسام جون، من کمی کار دارم.

گفت:

— اما من تنها... می‌دونی که..

گفتم:

— برو حسام جون، نمی‌خوای که بمونی، زود برمی‌گردی. یه بارم تنها

برو...

هیچ حرف دیگری نزد و با قدمهایی کوتاه از پله‌ها بالا رفت. همان جا

نشستم تا وقتی که حسام مرتب و آماده با چهره‌ای پراخم و پر جذبۀ پایین آمد،

گفت:

— زود برمی‌گردم، کاش می‌اومدی...

و به طرف در خروجی رفت. تا داخل حیاط بدرقه‌اش کردم، اما دیدم کنار

ماشین ایستاد و نگاهی به من انداخت، پرسیدم:

— مگه با ماشین می‌خوای بری حسام جون؟

گفت:

— آره. من نمی‌تونم پیاده برم...

گفتم: اما شما...

بی‌اعتنا به حرفم سوار ماشین شد و به در اشاره کرد. درهای خانه

دروازه‌های آهنین و بلندی بود که توسط کنترل باز و بسته می‌شد، درهای

ورودی ساختمان هم کنترلی بود، در بی‌صدا و آرام باز شد و حسام با ماشین

از خانه خارج شد. وقتی دوباره به ساختمان برگشتم، هوا کاملاً ابری و گرفته به نظر می‌رسید، مثل هوای پیش از طوفان، خانه تاریک بود، تمایلی برای روشن کردن خانه نداشتم، گوشه‌ی سالن نشستم و به صدای باد که هر لحظه شدیدتر می‌شد، گوش می‌دادم. نمی‌دانم چقدر زمان گذشت، که احساس گرسنگی کردم، به آشپزخانه رفتم و چیزی خوردم و دوباره به سالن برگشتم، کنار پنجره‌های بلند سالن نشستم و به حیاط خیره شدم.

نفهمیدم چقدر زمان گذشت که صدای ترمز ماشین را شنیدم و بعد صدای چند بوق پی‌در‌پی، به سرعت خارج شدم، وقتی حسام از ماشین پیاده شد، چهره‌اش رنگ پریده و اخم آلود بود، بی‌هیچ حرفی وارد ساختمان شد و من پشت سرش، روی میلی‌لم داد و چشمانش را بست، به تک‌تک حرکات عجیب و سنگین او آگاهی داشتم، به طرف آشپزخانه رفتم، تا برایش یک فنجان قهوه آماده کنم، هنوز چند قدم برداشته بودم که با صدای گرفته و متیش گفت:

— نمی‌خورم!

برگشتم و مقابلش نشستم. یک دستش را روی چشمانش گذاشته بود، گفتم:

— سردرد داری؟

سرش را به آرامی تکان داد، بعد سرش را به عقب تکیه داد. بی‌سرو صدا به آشپزخانه رفتم تا شامی برای شب تهیه کنم، نیم ساعت بعد صدایش را شنیدم، بیرون رفتم، با لبهایی سفید شده و چشمانی به خون نشسته نگاهم کرد و گفت:

— قرصام لطفا!

مدتی بعد با شیشه‌ی حاوی قرص هایش برگشتم، بعد از خوردن چند قرص با همان لباس‌ها روی کاناپه دراز کشیدم، تقریباً یک ساعت به همان حالت، بی‌آنکه حرکتی کند، باقی ماند، وقتی چشمهایم را از هم باز کرد، گفتم:

— شام آمادس حسام جون، هر وقت میل داشتی بگو بیارم.

حرفی نزد، فقط چشمهایش را روی هم گذاشت. چند دقیقه بعد، پرسید:

— بارون می‌آد؟

نگاهی از پنجره به بیرون انداختم و گفتم:

— آره!

همیشه غذا را گوشه‌ی سمت راست سالن، روی یک میز گرد دونفره می‌خوردیم، هیچ وقت ندیده بودم وارد آشپزخانه بشود، شام را روی میز چیدم، حسام داشت نگاهم می‌کرد، وقتی پشت میز نشست، چشمانش هنوز سرخ و بی نور بود، گفتم:

— بازم زیادی حرف شنیدی؟

با نگاه همیشه غم گرفته‌اش، نگاهم کرد، نگاهش دلم را به درد می‌آورد،

لبهایش کمی لرزید، با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، گفت:

— آره.

دیدم در تمام مدت با غذایش بازی می‌کند، گفتم:

— خوشمزه نیست؟

گفت:

— چرا اما من میل ندارم!

و بعد قاشق و چنگالش را کنار بشقابش گذاشت. نگاهش کردم، من هم قاشقم را روی میز گذاشتم، متوجه سماجتم شد، بعد از چند ثانیه، لبخند بسیار کم رنگی گوشه‌ی لبش پدیدار شد، سرش را تکان داد و گفت:

— خیلی خوب!

و دوباره شروع کرد. آرام و سربه زیر، مشغول خوردن شد. در تمام مدت زندگی‌مان به عجیبی او ندیده بودم، عجیب و دوست داشتنی، بیست و هفت سال داشت، بلند قامت، با اندامی متناسب و مردانه، چهره‌ای سبزه، سبزه‌ای ملایم و دلنشین، چشمهایی کشیده و سیاه، چشمهایی پر حرف به شکل بادامی و آن قدر سیاه که به چشم می‌آمد، چشم‌هایی پر از غم، پر از حرف

ناگفته، ابروانی پهن و خوش فرم بر بالای چشمهای همیشه تب دارش خودنمایی می‌کرد، بینی خوش فرم و کمی نوک برگشته؛ با لبانی خاموش و کوچک به رنگ صورتی پریده، گونه‌ها کمی فرورفته، چهره‌ای روی هم رفته بانمک داشت، تک تک اجزاء این صورت به هم می‌آمد، شاید اگر این چشمها برای من بود به این زیبایی نشان نمی‌داد، اما در چهره حسام بسیار زیبا بود، چهره‌ای که همیشه جذاب و سنگین بود، موها مشکی و براق، پیشانی صاف و متفکر و سخت، از آن تیپ‌هایی بود که هر کسی را به خود جذب می‌کرد و هر کس از کنارش می‌گذشت نمی‌توانست بی‌اعتنا به آن عبور کند. گاهی وقتی حواسش نبود نگاهش می‌کردم، شاید می‌خواستیم راز سکوت چند ساله‌اش را بیابیم، اما هیچ وقت نفهمیدم. علت این همه سکوت، این همه غم، این همه درد، چیست، هر چه که بود، برای من و حسام این سکوت، دوست داشتنی بود، من راضی بودم، به وجود ساکت هم انس گرفته بودیم، با وجود چند سالی که در کنارش زندگی می‌کردم، هنوز هم متوجه هیچ چیز نشده بودم، حسام ثروتمند، با تحصیلات عالی، با خانواده‌ای که عاشقش بودند، اما حسام همیشه از آنها دوری می‌کرد، از همه دوری می‌کرد، همیشه و همه وقت در کنارش بودم، مثل یک سایه، نه او می‌پرسید و نه من، نه او گله داشت و نه من، نه او حرف می‌زد و نه من، یکدیگر را در سکوتی زیبا درک می‌کردیم، شاید در سکوت با هم حرف می‌زدیم، خوب سکوت هم خودش به تنهایی دنیایی پر از حرف است، حسام به من احترام می‌گذاشت، بی آنکه به فاصله طبقاتی من حتی فکر کند، برای حسام هیچ چیز مهم نبود، تنها می‌دانستم وجودم برایش باارزش است و از نبودم رنج می‌کشید، مثل دو رفیق قدیمی، دو دوست، دو هم سفر همیشه با هم بودیم، هیچ وقت حس نکردم او ارباب است و من نوکر، صدای گیرایش موجب شد از افکارم جدا شوم، پرسید:

— قهوه درست می‌کنی؟

نگاهش کردم و گفتم:

— معذرت می‌خوام فراموش کردم.

دو و عرضی به اندازه‌ی چهار متر، در از سه قسمت تشکیل می‌شد، با شیشه‌های تیره، در با کنترل باز و بسته می‌شد. بعد از در ورودی یک راهروی پهن و کوتاه، بود که به یک سالن بزرگ و چهارگوش متصل می‌شد، در انتهای سالن سمت راست آشپزخانه قرار داشت و سمت چپ اتاقی که من در آن زندگی می‌کردم و اتاق دیگری که بدون استفاده بود، یک سرویس بهداشتی درست در کنار اتاق من قرار داشت، در طبقه بالا هم تنها اتاق حسام قرار داشت و یک کتابخانه‌ی بزرگ و دو اتاق که همیشه درش بسته بود، تمام خانه با چراغهای مدرن تزئین شده بود، اکثر وسایل خانه تیره بود، هم اتاق حسام و هم کتابخانه به صورت پنج ضلعی ساخته شده بود، با گچ بری‌های زیبا و درهم، با سقف بلند و پنجره‌های قدی، کف پارکت، خانه به صورت دابلکس بود، از نظر آرایش خانه طبقه بالا، که تنها اتاق حسام و کتابخانه و دو اتاق خالی و یک سرویس بهداشتی کامل بود با طبقه پایین متفاوت بود. رنگ دیوارهای پایین روشن بود، اما بالا تیره و گرفته، هر چه بود همه چیز زیبا و گران قیمت بود.

نیم ساعتی می‌شد که حسام وارد اتاقش شده بود، مشغول تماشای تلویزیون بودم، نفهمیدم چقدر گذشت که صدای فریاد حسام مرا از جا پراند. به سرعت بالا رفتم، پشت در اتاق حسام ایستادم، گفتم:

— حسام جون!

چند ثانیه طول کشید تا در را باز کرد، بیرون آمد، رنگ به چهره نداشت، پرسیدم:

— چی شد حسام جون؟

با چشمانی پف کرده و خسته نگاهم کرد و گفت:

— سرم... سرم.

— دکتر خبر کنم؟

سرش را بین دو دست گرفت و به دیوار تکیه داد، با صدایی که می‌لرزید گفت:

دقایقی بعد با دو فنجان قهوه مقابلش نشستم. فنجان را در مقابلش گذاشتم و پرسیدم:

— شکر؟

سرش را به علامت منفی تکان داد. دوباره پرسیدم:

— فیلم؟

سرش را تکان داد و گفت:

— چشمم داره می‌سوزه...

گفتم:

— باید بیشتر استراحت کنی، دیشبم که نخوابیدی؟

نگاهم کرد، قهوه‌اش را در سکوت خورد و مدتی بعد، از جا بلند شد. وقتی به اتاقش می‌رفت و در را می‌بست، تا وقتی باز خودش بیرون می‌آمد، دیگر نمی‌دیدمش، طی این چند سالی که در کنارش و در خانه‌اش زندگی می‌کردم، خیلی کم به اتاقش می‌رفتم، تنها مواقعی که می‌خواستم اتاقش را نظافت کنم، حس می‌کردم دوست ندارد کسی وارد اتاقش شود، حتی من، خانه در دو طبقه بنا شده بود، چیزی حدود دو هزار متر، در یکی از مناطق خلوت و شمالی تهران، خانه بزرگ و لوکس بود، با معماری عجیبی که سر از آن در نمی‌آوردم، خانه شمالی بود با زیر بنای پونصد متر و بقیه حیاط بود، از در بزرگ و آهنی که وارد می‌شدیم، فقط حیاط می‌دیدیم و دار و درخت، از حیاط که می‌گذشتیم به محوطه‌ی چمن کاری شده می‌رسیدیم که به پله‌های پهن و کوتاهی منتهی می‌شد که از دو جهت به تراس وصل می‌شد، ما بین دو ردیف پله، باغچه‌های بسیار زیبا و کوچکی درست شده بود، کف تراس از سرامیک‌های گران قیمت فرش شده بود، رنگ روشن سرامیک‌ها با سرویس راحتی مشکی که در تراس قرار داشت بسیار زیبا به نظر می‌رسید. مخصوصا اگر زمستان برفی بود، ساختمان را که دور می‌زدیم، سمت چپ یک گلخانه‌ی بزرگ و متروک قرار داشت، بعد از تراس به درب ورودی ساختمان می‌رسیدیم، در به شکل نیمه بیضی بزرگ از بهترین و مرغوب‌ترین نوع چوب تهیه شده بود، با طولی حدود

— نه.. نه.. قرصام!

— اما شما تازه...

چشمانش را باز کرد و خیره نگاه کرد، تاب نگاه پر جذبه اش را نداشتیم، دقایقی بعد با شیشه‌ی قرص‌هایش بالا آمدم، چند قرص را کف دستش گذاشت و به دهان ریخت، همان جا روی زمین نشست، هنوز لباسش را عوض نکرده بود، دستانم را زیر بغلش گرفتم و بلندش کردم، بی حرف، بی اعتراض بلند شد، با هم پایین آمدم، مقابل تلویزیون نشست، گفتم:

— خاموش کنم؟

سرش را تکان داد، دلم برایش می‌سوخت، نمی‌دانستم از چه چیز رنج می‌برد، همیشه عاجز و پردرد بود، انگار زندگی برایش یک کابوس دردناک و وحشتناک بود، نمی‌دانستم چه چیزی پشت این پیشانی متفکر و پر درد وجود داشت که او را با این سن کم، دچار چنین تلخی و خاموشی کرده بود، پرسیدم:

— چیزی آزارت می‌ده؟

با صدایی گرفته گفت:

— درد...

— چرا این درد هیچ وقت آرام نمی‌شه؟

گفت:

— من از زندگی رنج می‌برم، زمانی درد من تموم می‌شه که زندگی من هم تموم بشه...

سکوت کرد. هیچ وقت از درد اصلی‌اش سخن نمی‌گفت، نگاهش کردم، انگار اصلا در این دنیا نبود، نگاهش به جایی دور خیره مانده بود. نگاهش تلخ بود.

نگاهم را به تلویزیون دوختم. از بس که حسام و من حرف نمی‌زدیم، مجبور می‌شدم همیشه چند تایی فیلم بگیرم و تماشا کنم. دیگه عادت کرده بودم هر شب یک فیلم دوتا فیلم می‌دیدم تا خوابم ببره. نمی‌دونم چقدر وقت گذشت که تحت تاثیر یکی از صحنه‌های فیلم بی آنکه بخواهم، گفتم:

— زنا همیشه دست و پا گیرن، خدا می‌دونه چقدر از زنا بدم می‌آد...

یک لحظه سنگینی نگاه حسام را روی خود حس کردم، برگشتم و نگاهش کردم، قبل از اینکه حرفی بزنم، پرسید:

— از زنا بدت می‌آد؟

— آره...

حس کردم چهره‌ی حسام کمی گشاده شد، به قدری این چهره برایم تازگی داشت که من هم لبخند زدم، پرسید:

— چرا؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

— بدترین و تلخ‌ترین خاطراتم رو به زن باعث شد...

برای اول بار بود که چهره‌ی حسام را کنجکاو می‌دیدم، با دقت نگاهم کرد، گفت:

— جدی می‌گی؟

مدتی سکوت کردم، نگاهم به میز شیشه‌ای مقابلم بود، با صدایی آرام، گفتم:

— هیچ وقت بهت نگفتم، یعنی نپرسیدی، شایدم گفتم... می‌دونی یادم نمی‌آد من هیچ وقت مادر یا خواهری نداشتیم، یعنی نفهمیدم مادر و خواهر چی هستن، پدر چه طوریه؟ اصلا نمی‌دونم محبت چه طوریه؟ تنها چیزی که از زنا فهمیدم و به من ثابت شد، بدجنسی و ذات خرابشون بود، توی پرورشگاهی که بودیم، یه سرپرست زن داشتیم که خدا لعنتش کنه، چندشم می‌شه حتی اسمش رو به زبون بیارم. همه توی پرورشگاه شیطونک صداس می‌زدن، توی عمرم آدمی به بدی اون ندیدم، نمی‌دونم چه کینه‌ای از پسرا به دل داشت که هر چی دق و دلی داشت سر ما خالی می‌کرد، اگه از دست بقال سر کوچه شون هم عصبانی می‌شد، ما رو ردیف می‌کرد، اولش هرچی بد و بیراه توی دنیا بود، نثار ما می‌کرد، بعدشم می‌پردمون توی یه زیرزمین تاریک و نم دار، با ترکه می‌افتاد به جون ما، گاهی اون قدر اونجا می‌موندیم که از ترس

بیهوش می‌شدیم، همیشه فکر می‌کردم چند تا جسد بچه اون جاست، پر بود از جک و جونور...

یاد خاطرات تلخ گذشته آزارم می‌داد، سکوت کردم، حسام پرسید:

— تو هیچ وقت برام از گذشته، از بچگی نگفتی؟

— خوب نپرسیدی حسام جون!

کمی نگاهم کرد و گفت:

— کسی اون جا نبود که کمکتون کنه؟

انار قاچ کرده‌ای که در دست داشتم، داخل بشقاب مقابلم گذاشتم، به قیافه تودار او نگاه کردم و گفتم:

— نه، هیچ کس نبود، یعنی بودن اما همه با هم بودن، روی کارای بد هم سرپوش می‌گذاشتن، کی دلش به حال یه مشت بچه‌ی بدبخت و بی پدر و مادر می‌سوزه، همین که اونا رو گوشه و کنار این خیابون، این شهر بی نشون نبینن، راضی هستن، بچه‌های طلاق، بچه‌های فساد، بچه‌های... نمی‌دونم، اونم مسئول بخش ما بود، انگار قسمت ما منطقه‌ی حکومتی اون بود و اونم فرمانروایی می‌کرد، با دخترا کاری نداشت، هنوزم صدای بدش شبها آزارم می‌ده، باورت می‌شه حسام جون هنوزم با اینکه دیگه یه مرد شدم، بازم شبها با دیدن اون می‌ترسم، تمام دوران کودکیم با اون حروم شد و تمام دوران نوجوانیم با یاد خاطرات تلخ اون، اگه بلاهایی رو که سر ما درآورد برات بگم، اوه... یه قصه می‌شه.. یه قصه که کسی باور نمی‌کنه، کسی به فکر کسی نیست حسام جون... گاهی چند روز چیزی برای خوردن نداشتیم، همیشه نیمی از شکم ما سیر بود و نیمی دیگه گرسنه...

خم شدم و زیر صندلی به دنبال دانه‌ی اناری که افتاده بود می‌گشتم، حسام که هنوز داشت نگاهم می‌کرد، گفت:

— اون قابل خوردن نیست سیامک...

خندیدم و گفتم:

— آخه می‌گن یه دونه از دونه‌های انار مال بهشته، نباید یه دونه از انار هم

دور ریخته بشه، ...

حسام لبخندی محو زد، پرسیدم:

— ناراحتت کردم؟

گفت:

— نه، ایدا،

گفتم:

— آخه من نه مادر داشتم و نه خواهر، نه هیچ فامیلی که به من محبت کنه،

به خاطر همینکه از زنا...

حرفم را برید و با صدایی سرد و بی احساس گفت:

— زنا دخمه‌ای از بی وفایی و دورویی هستن، یه انبار پر از گناه...

در عمق چشمان سیاهش، یک درد کهنه را دیدم، بلند شد و با قدمهایی

سست به طرف پله‌ها رفت، گفتم:

— سردردت بهتره؟

گفت:

— آره.

روی تختم دراز کشیدم، اما هنوز خوابم نبرده بود، احساس آرامش عجیبی می‌کردم، این جا بهترین مکانی بود که خدا برایم فراهم کرد، خانه‌ای ساکت و غم گرفته، بی هیچ افراد مزاحمی که در کارم دخالت کنن، خانه‌ای با بهترین و مدرن‌ترین وسایل زندگی، با پولی که هیچ وقت تمام نمی‌شد، با حسام خاموش و سر به زیر، که تمام امور زندگی‌اش را به من سپرده بود، انگار که من صاحب همه چیز بودم، حسام کمکم کرد، تشویقم کرد، پول خرجم کرد، با سکوتش و نگاه پر از اراده‌اش گفت، برو جلو من پشتتم. رانندگی، کامپیوتر و کلی کارهای دیگه یاد گرفتم، حسام استعداد خاصی در کارهای فنی و کامپیوتری داشت، انگاری رشته‌ی تحصیلی‌اش مهندسی کامپیوتر بود، یا شاید الکترونیک، هیچ وقت نپرسیدم، اما کارای حسام حرف نداشت، حسام با سکوتش و با صبرش اجازه داد و به من فرصت آموختن داد، تنها کسی که

در دنیا داشتیم حسام بود و بس.

میز صبحانه را چیدم و منتظر حسام نشستم، مدتی بعد با لباسی مرتب و حمام کرده پایین آمد، گفتم:

— صبح به خیر!

به آرامی گفت:

— صبح به خیر!

— خوب خوابیدی حسام جون؟

سرش را تکان داد و مشغول خوردن صبحانه شد. مثل همیشه آرام و بی میل می خورد. به تک تک اعضای چهره اش و به تک تک حرکاتش عادت داشتم، بعضی از روزها یک سکوت کامل داشت و تا شب حتی یک کلمه هم حرف نمی زد، روزهایی که تنها سوختن او را پشت چشمان برافش حس می کردم، آنجا که زندگی دردناک می سوخت، امروز هم از آن روزهایی بود که حرف نمی زد، بنابراین بی حرف و در سکوت صبحانه ام را خوردم.

بلند شد و بی حرف به حیاط رفت، با قدم بلندی پشت سرش وارد حیاط شدم، سوار ماشین شد و منتظر ماند، این روزها عجیب رفتار می کرد، کنترل در را زدم و مدتی بعد ماشین از خانه خارج شد، خیلی وقت بود که از خانه بیرون نمی رفت و تمامی کارهایش را من انجام می دادم، فقط هفته ای دو بار آن هم فقط یک یا دو ساعت، به شرکت های پدرش سری می زد، برای اینکه دکتر از او خواسته بود که فکرش را مشغول کند، اگر به حسام بود هرگز از این قلعه پا بیرون نمی گذاشت، تنها به اصرار پدرش و دکتر گاهی بیرون می رفت که بیشتر مواقع من در کنارش بودم، اما این هفته این بار دوم بود که تنها بیرون می رفت و عجیب اینکه خودش هم رانندگی می کرد و هر بار هم که برمی گشت، ساکت و غم دارتر از همیشه می شد. با وجود این همه کس و کار تنها بود، بدتر از منی که هیچ کس را نداشتم، البته حسام همیشه می گفت، من و تو همدیگر را داریم که این از هر چیزی بهتره، البته بعضی وقتا هم می گفت، من همه کس توام که از

صدتا بی کسی بدترم، حسام بود و من، من بودم و حسام، البته حسام به پدر و مادر خوب و با محبت داشت، یک مشت فامیل پول دار و به اصطلاح آبرومند، یک خواهر هم داشت که عاشق حسام بود، اما هیچ وقت طی این چند سال کسی را به خانه اش راه نمی داد، حتی پدر و مادرش را، خودش در ماه یکی دو بار به خانه پدرش سر می زد، برای شادی آنها، دلم می خواست یک روز حسام بنشیند و برایم همه چیز را تعریف کند، اما حرفی نمی زد، لبهای حسام به هم دوخته شده بود، فقط وقتی لازم می شد، چند کلمه ی کوتاه می گفت، به تلفن ها هرگز پاسخی نمی داد، چه در خانه و چه دو ساعت کوتاهی که به شرکت می رفتیم، حتی تلفن همراهش، که همیشه در جیب پیراهن من بود، پدر حسام یک تاجر موفق بود، یک تاجر که در کار واردات و صادرات بود، با میلیون ها ثروت که از معاملاتش به دست آورده بود و ثروت هنگفتی که از پدرزنش به ارث برده بود، مادر حسام زنی خوش برخورد و مهربان و دلبسته ی حسام، زنی از طبقه مرفه جامعه، که بعد از فوت پدرش به زنی ثروتمند تبدیل شد، خواهر کوچک حسام، نادیا در حال تحصیل بود، سال اول دانشگاه. گاهی وقتا فکر می کردم حسام واقعا دیوانه است که با این همه ثروت و موقعیت های مناسب، این همه منزوی و بیمار است، اما حسام واقعا مشکل داشت، این همه تنهایی و سکوت نمی توانست برای یک فرد عادی باشد. حسام به اصرار پدرش دوشنبه ها به شرکت سر می زد، با حضور من، همه از این رییس عبوس و خوش سیما کمی می ترسیدند، وقتی وارد شرکت می شد، همه با احترامی خاص از مقابلش برمی خواستند، وقتی پشت میز بزرگ و پرشکوهش که بیشتر وقتها پدرش پشت آن بود، می نشست، هیچ کس حرف نمی زد، همه در سکوت و دقت به کارشان مشغول می شدند، هرگز ندیدم حسام با کسی بد حرف بزند یا حتی پرخاش کند، اصلا با کسی حرف نمی زد، اما چهره اش به قدری پرجذبه بود که همه به نوعی از او حساب می بردند. در مدت کوتاهی که حسام پشت میزش می نشست، تنها به صحبت های پدرش گوش می داد و من می دیدم چه زجری می کشد، هر لحظه نگاهش به ساعت بود، اگر

ملاحظه‌ی پدرش را نمی‌کرد، یک ثانیه هم در شرکت قرار نمی‌گرفت.

یک ساعت بعد بود که به خانه آمد، با چهره‌ای خسته و درمانده، جواب سلامم را با تکان سرش داد و به سرعت وارد ساختمان شد. پشت سرش وارد شدم، از داخل کشوی میز شیشه‌ی قرص هایش را برداشتم، مطمئن بودم الان دوباره فریاد می‌زند. هنوز شیشه‌ی قرص هایش در دستم بود که صدای بلندش را شنیدم:

— سیامک!

وقتی از پله‌ها بالا رفتم، در اتاقش را نیمه باز دیدم، منتظر شدم، اما نیامد، با صدای نالانی گفت:

— سیامک!

گفتم:

— اینجام حسام جون!

گفت:

— بیا تو..

وارد اتاقش شدم، اول بار بود که خودش پیشنهاد می‌داد وارد اتاقش شوم، وقتی وارد شدم او را دیدم که بر روی تخت بزرگ و زیبایش دراز کشیده بود، اتاق حسام بزرگ و نورگیر، به شکل پنج ضلعی بود و تخت بزرگ و زیبایش درست در وسط دو ضلع مثلث قرار داشت و روزها نور از دو جهت روی تخت می‌تابید، پنجره‌هایی که در دو سوی تخت قرار داشت از بالا تا پایین اتاق طول داشت، پشت یکی از ضلع‌ها یک بهار خواب قرار داشت، که هیچ وقت ندیدم حسام داخل آن برود، حسام سرش را با دو دست گرفته بود و ناله‌ی ضعیفی می‌کرد، نزدیکش رفتم و قرص هایش را به طرف او دراز کردم، بی آنکه نگاهم کند یا سر بلند کند، قرص‌ها را گرفت و به دهانش ریخت، دوباره وقتی خواست روی تخت دراز بکشد، گفتم:

— بزار پالتو رو از تنت در بیارم.

پالتو را از تنش در آوردم، نا نداشت کامل بلند شود، به سختی دراز کشید،

خم شدم و جورابه‌هایم را از پا در آوردم، ناتوان‌تر از آنی بود که اعتراض کند، پتو را رویش مرتب کردم، دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم، خدای من چقدر داغ بود، گفتم:

— تب داری حسام جون! دکتر خبر کنم؟

مژه هایش لرزید، چشمانش به سختی از هم باز شد با نگاه تب دارش خیره نگاهم کرد و گفت:

— نه، بشین... پیش من...

کنار تختش نشستم، دستش را در دست گرفتم، حس کردم حسام یک کودک بیمار است و من مادرش هستم، در آن لحظه چقدر ضعیف و ناتوان به نظر می‌آمد، اما حسام به هر صورتی که بود، برای من قابل احترام و دوست داشتنی بود. مدتی بعد تنفسش آرام شد و به خواب رفت.

نگاهم دورتا دور اتاق را کاوید، پرده‌های تیره، یک کاناپه تیره، چند مونیاتور چسبیده به هم، که روی میز بزرگی کنار در ورودی قرار داشت، یک کنسول مشکی، چند مجسمه عجیب، یک مبل تک، باز هم به رنگ تیره، با میز بزرگی به رنگ مشکی، دو قطعه فرش ابریشمی، یک کمد دیواری بسیار بزرگ به رنگ مشکی که درست پشت کتابخانه قرار داشت و مقداری وسایل زیبا و لوکس، تمام خانه مدار بسته داشت، خود حسام درست کرده بود، بالای تخت حسام یک قاب بزرگ وجود داشت، درون قاب تصویر زنی زیبا خودنمایی می‌کرد، تصویر چشم نداشت، یعنی کسی جای چشم‌ها را خالی کرده بود. تصویر زن با پوستی روشن و براق، با لطافتی که انسان با دیدنش آن را حس می‌کرد، با لبهایی برجسته و یاقوتی رنگ، گونه‌هایی فرم دار و خوش ترکیب، بینی کوتاه و خوش نقش، با انبوه موهایی طلایی که روی شانه رها شده بود، با گردن و شانه‌هایی عریان، چهره‌ای به قول معروف جوان برزخ کن، بی شک اگر جای چشمها پر بود، یک تصویر زیبا و بی نقص بود، نمی‌دانستم کیست، شاید واقعی نبود، شایدم بود، بلند شدم و کنار پنجره بسته بود، رفتم و پرده‌ها را کنار زدم، تنها قسمت پشتی حیاط از این بالا آشکار بود، برگشتم،

نگاهی به حسام که مثل کودکی کتک خورده، پر بغض و اخم آلود خوابیده بود، انداختم، این اتاق، این آدم، این وسایل لوکس و گران قیمت، همه یک جورایی آدم را آزار می‌داد، این رنگهای تیره چشم‌ها را آزار می‌داد، بی صدا روی کاناپه نشستم، نفهمیدم چقدر گذشت که صدای بم و لرزان حسام که اندوه و نامرادی ابراز نشده در آن موج می‌زد، مرا به خود آورد:

— سیامک اینجایی؟

کنارش روی تخت خم شدم و گفتم:

— بله، این جام حسام جون، بهتر شدی؟

گفت:

— بشین!

لحنش آرام اما محکم بود، چشمان پف کرده‌اش را به من دوخت و بی مقدمه گفت:

— تو... تو از زنا بدت می‌آد؟

با کمی حیرت نگاهش کردم، نمی‌دونستم چی بگم، که گفت:

— جوابم رو ندادی سیامک؟

گفتم:

— راستش رو بگم؟ آره.

در این لحظه حسام سرش را بلند کرد، کمکش کردم تا بنشیند، وقتی نشست، گفت:

— یه کاری ازت می‌خوام...

سکوت کرد، اولین بار بود که این طوری حرف می‌زد، چهره‌اش یه طوری بود، گفتم:

— هر کاری که بخوای انجام می‌دم، استراحت کن، حالت اصلا خوب نیست،

نگاهش را به سقف دوخت و ادامه داد:

— این کاری... که چند سال منتظرش هستم.. شاید اگه بدونی چه کاری

ازت می‌خوام، قبول نکنی، اما تو آزادی که انتخاب کنی، خیلی وقته دارم روش فکر می‌کنم، باید راحت بشم...

سکوت کرد، سرش به جانبی دیگر چرخید، زیر لب گفت:

— باید خلاص بشم..

دستش را گرفتم و گفتم:

— آروم باش حسام جون، من کمکت می‌کنم، هر کاری که از دستم بریاد.

سرفه‌ای کرد و با لحن بریده‌ای گفت:

— من.. امشب دربارش باهات حرف می‌زنم.

دوباره دراز کشید، وقتی از اتاق خارج شدم که حسام به خواب رفته بود. تمام فکرم روی حرفهای حسام متمرکز بود، حسام دچار یک هیجان تازه شده بود و سردردهای اخیرش همه مربوط به این هیجان می‌شد. که متأسفانه من از آنها خبر نداشتم، موقع ناهار پایین نیامد، قرص‌ها اثر کرده بود و او تا ساعتها به خواب می‌رفت، ناهارم را به تنهایی خوردم، بعد از ناهار دوباره به اتاقش سر زدم، خواب بود و این بار به قدری چهره‌اش آرام می‌نمود که اگر او را نمی‌شناختم، احساس می‌کردم او خوشبخت‌ترین مرد روی زمین است، از اتاقش خارج شدم، نمی‌دانم چرا همیشه وقتی وارد اتاق حسام می‌شدم یه حس عجیب داشتم، به نظرم درون اتاق حسام همه چیز عجیب و پر راز بود. در حال خودم بود، که صدای زنگ تلفن مرا از جا بلند کرد، سریع بلند شدم، تا صدای تلفن حسام را از خواب بیدار نکند، اگر از خواب می‌پرید دوباره سردرد می‌گرفت، گوشی را برداشتم و آهسته گفتم:

— بله.

از آن سوی خط صدای نادیا خواهر حسام را شناختم، با صدای بی خیال و بلندش گفت:

— سلام سیامک، حسام بیداره؟

— سلام.

کمی مکث کردم و گفتم:

— حسام خوابه، کمی سردرد داشت، چند ساعتی که خوابیده.

گفت:

— دوباره؟

— آره.

گفت:

— باشه. بعدا تماس می‌گیرم.

وقتی گوشی را گذاشتم، حسام را دیدم که بالای پله‌ها ایستاده، با یک دست به نرده‌های طلایی چسبیده بود و با دست دیگر سرش را ماساژ می‌داد، مثل مشت زنی که روی صحنه ایستاده و نمی‌داند ضربه به کجایش خورده، تلو تلو می‌خورد. از پله‌ها بالا رفتم و گفتم:

— خوبی، بیدار شدی؟

گفت:

— صدای تلفن بیدارم کرد.

— متاسفم، نادیا بود، من صدای تلفن را روی حداقل گذاشتم،

دستش را روی شانه‌ام گذاشت، حسام یک سروگردن از من بلندتر بود، گفت:

— هر کسی از این به بعد زنگ زد، من حرف نمی‌زنم، حتی مادر و

خواهرم، باشه سیامک؟

— باشه.

کنار شومینه نشست، چهره‌اش باد کرده بود، گفتم:

— چیزی بیارم بخوری؟

سرش را به عقب تکیه داد و گفت:

— یه لیوان شیر برام بیار، گلوام می‌سوزه.

هوا بارانی و غم گرفته بود، مدتی بعد صدای قطرات درشت باران که بر

روی زمین و روی شیشه‌ها می‌خورد، به گوش می‌رسید. انگار که هر قطره وقتی به جایی می‌خورد، یک ناله یا یک آخ بلند می‌گفت. تمام چراغ‌های خانه

روشن بود، نور روی تمام اشیاء منعکس می‌شد و منظره زیبایی به وجود می‌آورد. حسام بعد از خوردن لیوانی شیر داغ، گوشه‌ی مبلی کز کرده و به جای پاهای چیزی سخت و دور فکر می‌کرد. به طرف دستگاه پخش رنم و سی دی را که همیشه داخل کتو بود را داخل دستگاه قرار دادم، روشن کردم، چند ثانیه بعد صدای غمگین و گیرای خواننده که انگار با تمام امید و آرزویش می‌خواند، فضا را پر کرد:

جای پاهای تو رو ماسه‌ها مونده... هُرم آفتاب زده جا پاتو سوزونده...
موجای خسته میون گِل نشستن... از راه دور اومدن خسته‌ی خستن...
هنوز باور ندارم رفتنت رو ...

صدای فریاد حسام، یک لحظه می‌خکوبم کرد. نگاهش کردم، با صدای بلندی فریاد زد:

— خاموش کن سیامک اون لعنتی رو...

کمی احساس ترس کردم، هیچ وقت حسام داد نمی‌زد، گاهی که ضبط روشن می‌کردم، او ساکت و در خود فرو رفته، به نقطه‌ای دور خیره می‌شد، هنوز بر خودم مسلط نشده بودم، که حسام از جایش بلند شد و به طرف دستگاه پخش آمد، سی دی را با شدت از داخل آن بیرون کشید و بعد زیر پایش خرد کرد، رنگش پریده و چهره‌اش منقبض شده بود، دستانش می‌لرزید، نگاهش به تکه‌های خرد شده سی دی خیره ماند.

بی هیچ عکس‌العملی او را نگاه کردم، نگاهش پریشان بود، خدایا او دیوانه بود، علت این دیوانگی‌ها چه بود، کاش می‌دانستم، یک لحظه از این که با او بودم، احساس ترس کردم، اما وقتی دوباره نگاهش کردم، وقتی خطوط عمیق تنهایی را در چهره‌اش دیدم، وقتی دیدم مثل بچه‌ای یتیم، همان جا روی قالیچه‌ی ابریشمی خم شد و بعد هم زانو زد، ترسم ریخت، دلم سوخت، به طرفش رفتم، زانوانش را داخل شکم جمع کرده بود، دو طرف سرش را در دستانم گرفتم و نگاهش کردم، گفتم:

— درد داری، دم کرده بیارم؟

نشینید یا شنید، هیچ عکس العملی نشان نداد، صورتش عرق کرده بود، نگاهم کرد، چیزی بر روی لبهایش سنگینی می‌کرد، بلندش کردم و او را روی کاناپه‌ای خواباندم، بدنش مثل یک تکه یخ بود، عرق صورتش را با دستمالی پاک کردم، با صدایی لرزان گفت:

— سیامک!

— بله اینجام.

و با نگاه‌گر گرفته‌اش نگاهم کرد، گفت:

— منو بیخش!

حرفی نزدم، موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زدم، دوباره گفت:

— اون آهنگ...

دستم را روی بینی‌اش گذاشتم و گفتم:

— باشه بعد،

مدتی چشم‌هایش را بست، اما بعد دوباره باز کرد و گفت:

— سیامک تو باید به من کمک کنی،

سرم را تکان دادم و گفتم:

— باشه باشه، بگیر بخواب تا دکتر رو خبر کنم..

گفت:

— نه سیامک..

دستش را گرفتم و گفتم:

— ولی من دکتر رو خبر می‌کنم. حالت بده حسام جون! حالا پاشو بریم به اتاق.

مدتی بعد دکتر آمد و یک راست به اتاق حسام رفت. درست نیم ساعت

دکتر داخل اتاق حسام بود، وقتی بیرون آمد، من پشت در نشسته بودم، با دیدنم، لبخندی زد و گفت:

— آه، سیامک!

بعد گفت:

— قهوه داری؟

— البته!

با هم پایین آمدیم، مدتی طول کشید تا قهوه آماده کردم، وقتی فنجان قهوه را مقابلش گذاشتم، نگاهم کرد و گفت:

— اصلا حالش مساعد نیست سیامک، چرا؟

— نکنه فکر می‌کنین من دکتر هستم؟

خندید و گفت:

— سیامک جدی می‌گم اون خیلی خرابه!

— می‌دونم دکتر و به خاطر همین شما رو خبر کردم، اون دوباره سردرد

داره، چند روزی می‌شه، رفتارهاش عجیب شده و خدا می‌دونه که من نمی‌فهمم دکتر!

دکتر قهوه‌اش را خورد و گفت:

— با کسی حرفی نزده، هیجان تازه‌ای، اتفاقی، یاد گذشته... شرکت می‌ره؟

سکوت کردم. دکتر ادامه داد:

— من می‌ترسم سیامک، اگه دوباره به هم بریزه...

— چند روزی هست که حتی همون سر هم به شرکت نمی‌زنه. یعنی

همون قبل هم نمی‌رفت، فقط هفته‌ای یک یا دو بار، دو باری هم تنها رفت بیرون، به بارم خودش رانندگی کرد.

دکتر در حالی که با کمی حیرت نگاهم می‌کرد، لب‌گشود تا چیزی بگوید،

قبل از اینکه بگوید، گفتم:

— دکتر می‌دونین.. که اون به حرف من گوش نمی‌ده، نمی‌شه سربه سرش

گذاشت، حالش خوب نیست، .. خیلی وقت بود آرام به نظر می‌رسید،

دکتر نگاهش را دورتا دور خانه چرخاند و گفت:

— من بهت گفتم سیامک باهاش حرف بزن، زیاده! تو هم از اون

ساکت‌تری...

— دکتر اون از حرف زدن متنفره، اگه خیلی زیادی حرف بزنم، می‌ندازتم

کشو را باز کردم و از بین خرت و پرت‌های درونش پاکتی بزرگ و سنگین را بیرون کشیدم و گفتم:

— اینه چیز دیگه‌ای لازم نداری؟
سرش را تکان داد، پاکت را به طرفش گرفتم، گفت:
— بازش کن!

لبه‌ی تخت نشستیم، حسام نگاهش را به سقف دوخت. در پاکت را باز کردم، چیزی مثل چندتا عکس داخلش بود، عکس‌ها را بیرون کشیدم، نگاهم روی اولین عکس که بزرگ و رنگی بود، ثابت ماند، عکس یک دختر جوان، چقدرم برایم آشنا بود، انگار می‌شناختمش، چهره‌ای زیبا و دوست داشتنی، و چشمانی پرنفوذ و گیرا با رنگ آبی روشن، در نگاه دختر یک دنیا محبت نهفته بود. چهره جوان بود و دیدنی و چیزی از زیبایی خدادادی کم نداشت، چهره چنان نرم و ملایم بود که ناخودآگاه دل آدم را نرم می‌کرد با یک لبخند ملیح و مهربان، چشم‌ها آبی روشن و بسیار خوش حالت، یک لحظه سر بلند کردم و به قاب بدون چشم، نگاه کردم، دوباره عکس را نگاه کردم، انگار حسام تردیدم را فهمید، با صدایی بی‌احساس گفت:

— خودش،
آره، خودش بود، فقط داخل قاب بزرگ جای این دو چشم زیبا خالی مانده بود، گفت:

— سیامک می‌خوام صاحب این عکس و برام بیاری این جا.
با تعجب نگاهش کردم، طی این چند سال هیچ وقت نشده بود، که حسام حرفی از زن یا کسی دیگر بگوید، بی حرف نگاهم را به عکس درون دستم دوختم، صدایش را بار دیگر شنیدم که گفت:

— هر طوری شده باید پیداش کنی سیامک!
در چشمان حسام خیره شدم، برقی عجیب در چشمانش دیدم، گفتم:
— از کجا؟ یعنی می‌دونی کیه؟
نگاهم کرد، بلند شدم و گفتم:
— یعنی راستش... نه اصلا ولش کن.

بیرون!

دکتر لبخندی زد و بلند شد، کتتش را برداشت و گفت:
— آگه هر وقت، حتی آگه نیمه شب بود، حالش بد شد، منو خبر می‌کنی، مواظبتش باش، تنهایی اصلا براش خوب نیست، سرگرمش کن، هر طور که می‌تونی...

وقتی دکتر رفت، به اتاق حسام رفتم، بر اثر آرام بخش‌هایی که دکتر به او تزریق کرده بود، به خواب عمیقی فرو رفته بود. بی صدا از اتاقش خارج شدم، مدتی بعد، وقتی به اتاق حسام رفتم، بیدار شده بود، بی حال با لبهایی بی‌رنگ مثل انسان‌های مالیخولیایی، نگاهش را به سقف دوخته بود، خم شدم و دستش را گرفتم، نگاهش به جانب من برگشت، گفت:

— خیلی وقته خوابم؟
— یه دوساعتی می‌شه، از وقتی که دکتر رفت.
دستش را بلند کرد و روی پیشانی‌اش گذاشت، گفت:
— از این همه قرص، این همه آمپول خستم...

کنارش نشستیم. سرش را به جانب پنجره‌ی نزدیکش چرخاند، نگاهش را نمی‌دیدم، با صدایی آهسته گفت:
— پرده‌ها رو بزنی عقب سیامک!

پرده‌های دو پنجره را عقب زدم، نور کم رنگ ماه، سرخی آسمان با مه‌ای خفیف از آن سوی پنجره به درون آمد، پایین تخت ایستادم، نگاهم روی حسام بود و ناخداگاه چرخید و روی قاب بزرگ و بدون چشم بالای تخت، ثابت ماند، انگار مسیر نگاهم را فهمید، گفت:

— کمکم کن بشینم!
وقتی نشست و بی حال به عقب تکیه داد، گفت:
— داخل این کشو...
و با دست به کشوی بغل تخت اشاره کرد و ادامه داد:
— یه پاکت بیار...

محبت اما صمیمانه، من از سر نیاز و او از سر تنهایی، مانند حشرات با شاخکهای بالای سرمان، ارتباط برقرار می‌کردیم، هر کدام از ما در ته قلب خود، چیزی داشت، در مغز خود به چیزی فکر می‌کرد، که هر کدام جدا از یکدیگر بودند، اما با هم ارتباطی نزدیک و هماهنگ داشتند، ما هر دو دور از انسانهای دیگر، دور از دنیا و زشتی‌هایش، دور از دروغ‌ها و ریاکاری‌ها، دور از مسلمانی‌های دروغین، دور از سیاست‌بازی‌های کشور، در کنار هم در خاموشی دلنشینی زندگی می‌کردیم، من زخم خورده‌ی تنها وقتی به پهنه‌ی واقعیت زندگی گام نهادم، خسته بودم، تشنه بودم، گرسنه بودم، از پای درآمده ضعیف و مغرور، وقتی به حسام رسیدم انگار که دستان او تمام زخم‌هایم را زدود، در کنار حسام قلبم و روح آرامش و اطمینان یافت. از این زندگی لذت می‌بردم و تنها چیزی که آزارم می‌داد، درد حسام بود، حسام برای من همه چیز بود، برای منی که نه کسی را دوست داشتم و نه به فکر کسی بودم، نه حتی یک نفر در گذشته‌های دور...

با وجود اینکه هنوز تا سی سال زیاد فاصله داشتم، احساس می‌کردم، خیلی باتجربه هستم، احساس زخم‌های بسیاری که در درونم بود، مرا قوی می‌ساخت، اما اجازه نمی‌داد گذشته‌ی نکبت‌بارم را به فراموشی بسپارم، تلخی‌های گذشته نه تنها گذشته‌ام را خراب کرده بود، بلکه در این دوران از زندگی نیز تاثیر گذاشته بود و آثار بدی را که در من ایجاد کرده بود، حالا هم آزارم می‌داد، من احساسی دال بر جوانی نداشتم، حسم به جنس مخالف تنها تمسخر بود و نفرت، من هم مثل حسام شاید عجیب بودم، اما حسام برای من بهترین بود و مطمئن بودم او هم مرا می‌خواهد، شاید نه به اندازه‌ی من، اما دوستم داشت. بدی‌هایم را تحمل می‌کرد، زبان تلخم را، عادت بد تند غذا خوردنم را که هر چه سعی می‌کردم، هنوز هم نمی‌توانستم آن را کنار بگذارم، انگار که همیشه گرسنه بودم، انگار که غذا تمام می‌شد و من باز هم گرسنه می‌ماندم، ای کاش این حس گرسنگی از من دور می‌شد، با وجود اینکه همه از حسام حساب می‌بردند و کسی جرات حرف زدن با او را نداشت، اما من نظرم

هنوز چند قدمی جلو نرفته بودم که گفت:

— سیامک آگه حرفی داری بگو.

برگشتم و گفتم:

— قول بده که ناراحت نشی،

کمی مکث کردم و گفتم:

— می‌خوای این دختر را چه کار کنی؟

سرش را تکان داد، لبخندی نادر بر گوشه لبانش نقش بست، در دو گوشه

لبانش دو چال زیبای نمکی پدیدار شد، گفت:

— مطمئن باش کسی نمی‌تونه هیچ وقت خلوت من و تو رو به هم بزنه، من

فقط به کار مهم و شخصی باهاش دارم، بهت می‌گم سیامک، به وقتش...

وقتی از در خارج می‌شدم، برگشتم و گفتم:

— می‌دونی چقدر لبخند بهت می‌آد.

و از اتاق خارج شدم، روی تراس ایستادم و به آسمان شب خیره شدم. هوا

مطبوع بود، ابری سراسر آسمان را پوشانده بود و اثری از ماه و ستاره‌ی چند

دقیقه پیش نمایان نبود، همیشه از دیدن آسمان شب، لذت می‌بردم، آسمان پر

از ستاره و با ماه قشنگش، همیشه مرا از زمین و زمینیان جدا می‌کرد، احساس

می‌کردم، روحم از قالب جسم خارج می‌شود و در آسمان به پرواز در می‌آید،

سبک می‌شدم و بالا می‌رفتم. اما امشب ستاره‌ای نبود، احساس کردم که

آسمان و زمین با هم آمیخته شدند، بوی خاک نم زده، بوی تنه‌ی خشک

درختان، مشامم را نوازش می‌داد، نفس عمیقی کشیدم و همان جا روی

راحتی‌های سیاه نشستم، به بالا نگاه کردم، هوا پاک‌ی بلور آسای خود را حفظ

کرده بود، فکرم به حسام و حرفهای حسام گره خورد، به رفتارهای یک

ماهه‌ی گذشته‌اش، به بیرون رفتن‌هایش، به ساعت‌های طولانی در اتاق

ماندنش و صدای تق تقی که گاهی اوقات مداوم از اتاقش شنیده می‌شد، سرم

را به عقب تکیه دادم، به من چه ارتباطی داشت، بزار راحت باشد، ما هر دو با

هم در ارتباطی تفاهم‌آمیز کنار هم سر می‌کردیم، بی سخن، بی گلایه، بی ابراز

خدا دید و دید، که نداشت هیچ وقت کار خلاف کنم، نداشت حس تنهایی کنم، نداشت غم بخورم، باهاش حرف می‌زدم، خیلی راحت، خدا با من بود و روزی که حسام را دیدم بازم خدا بود که منو رسوند به این نقطه، به حسام، اون روز که از کار خسته بودم، به سرم زد که بروم بالای شهر، دوستام می‌گفتن اون طرفا کارا نون و آب داره، درست یادمه نزدیک غروب بود، زدم بیرون، اومدم بالای شهر، انگار از ما بهترن این جا زندگی می‌کردن، اون روز به قدری خونوی قشنگ، ماشین قشنگ، لباسای قشنگ، آدما همه مثل هم اما لباسا فرق داشت. اون قدر دیدم که یادم رفت واسه‌ی چی اومدم، خسته که شدم داخل پارکی رفتم و روی نیمکتی نشستم، عجب هوایی داشت، نگاهم به اطراف بود، با دقت، نفهمیدم چه قدر گذشت، که نگاهم روی جوانی که از مقابلم می‌آمد، ثابت ماند، جوانی کم سن، بلند قامت و شیک پوش، با چهره‌ای جذاب و زیبا، اما درهم، انگار حالش خوب نبود، گاهی به چپ می‌رفت و گاهی به راست، تیلو می‌خورد، اولش فکر کردم دارویی یا آرام‌بخشی چیزی مصرف کرده، دستش را روی پیشانی گذاشته و فشار می‌داد، درست به فاصله‌ی سه متری من نقش بر زمین شد، بی اختیار به طرفش دویدم، یکی دو نفر بیشتر توی پارک نبود، یکی کمک کرد و لیوانی آب آورد، ده دقیقه بعد، چشمانش را از هم باز کرد، بلند شد و با صدایی خفه تشکر کرد تا برود، اما دیدم نمی‌تواند، زیر بغلش را گرفتم، بی حرف قبول کرد تا کمکش کنم، بیرون پارک اتومبیل‌گران قیمتش را نشانم داد، سوارش کردم و نشستم پشت ماشین، یک سالی شاگرد راننده بودم و رانندگی را به خوبی می‌دانستم، اما گواهی نداشتم، به سختی حرف می‌زد و آدرس خانه‌اش را که همان نزدیکی‌ها بود داد، وقتی مقابل خانه‌ای بزرگ ایستادم، مردد بودم که چه کنم، پیاده شدم و گفتم، زنگ بزنم، گفت کسی نیست، کنترلی را به دستم داد و دکمه‌ای را نشانم داد، در بی صدا و نرم باز شد، ماشین را داخل بردم، خانه‌ای به این بزرگی ندیده بودم، چند هزار متر شایدم بیشتر بود، مثل یک باغ، همون لحظه به خودم گفتم سیامک مرغ اقبال روی شانها نشسته، یه شانس، کمکش کردم

را به او می‌گفتم و در کمال تعجب می‌دیدم که حسام تحمل می‌کند و به آن گوش می‌دهد. زمان هر چه که بود می‌گذشت، در حالی که سم تلخ خاطرات روحم را زهرآلود کرده بود، سایه‌ای در این روزهای خوب و آرام در کنارم بود، سایه‌ی همان شیطان بدذات، شیطان دوران کودکی‌ام، حالا بود و بر تاریکی‌های روحم می‌افزود، گاهی عذابم می‌داد، گاهی دلم می‌خواست با حسام از این سایه‌های بد حرف بزنم، اما نمی‌شد، همیشه فرار می‌کردم، اما سایه همیشه در کنارم بود، گاهی حس می‌کردم این سایه خود من هستم.

هیچ وقت نفهمیدم، پدر و مادرم کی بودند، کجا رفتند، چطور شد که من سر از پرورشگاه درآوردم، هیچ وقت نپرسیدم و هیچ وقت هم کسی برام نگفت، برام مهم نبود، دنبالش را هم نگرفتم که بفهمم، فقط می‌دونم مال همین شهر، همین تهران غبارآلود، همین شهر هزار رنگ بودم، نمی‌دونم دقیق چند سالم بود، دوازده سال یا بیشتر، با دو تا از بچه‌های اون جا با هزار تا نقشه و ترس از اون به اصطلاح پرورشگاه فرار کردیم، از اون جایی که هیچ کدوم از آدمای بیرون بهش فکر نکردن، از آن خانه‌ای که باید امنیت می‌داد، اما نداد، ترس داد و نفرت و عقده، بالاخره فرار کردیم و هر کدام از ما رفتیم سراغ سرنوشت خودمان، از همون موقع کار کردم، از کف شویی، کارگری، حمالی، تا کارای دیگه، فقط کار کردم و کار، تا گرسنه نمانم، با خودم عهد کردم که دیگه هیچ وقت گرسنه نمانم، کتک خوردم، فحش شنیدم، روی زمین سرد خوابیدم، تا بزرگ شدم، آن قدر مشغول بودم که نفهمیدم کی بزرگ شدم و جوان. جوانی که نه هویت داشت و نه مکان، همیشه طی آن دوران هر کسی ازم می‌پرسید پدر و مادرت کی هستن، کجا هستن، می‌گفتم، آدم و حوا، مگه اصل زندگی ما از اونا شروع نشده بود، اون قدر کار کردم تا اینکه خدا دلش به حالم سوخت، البته من این طور فکر می‌کردم، در تمام این سالها هیچ وقت حس نکردم تنها هستم، چون از همان بچگی یه چیزی رو خوب به ما یاد دادن، خدا هست و داره شما رو امتحان می‌کنه، گریه نکنید خدا می‌بینه، سیامک غذا برنداری‌ها خدا می‌بینه، سیامک نشینی‌ها خدا می‌بینه، سیامک کار بد نکنی‌ها خدا می‌بینه، اون قدر

تا زیر سایه‌ی درختی نشست، با صدای گرفته‌ای ازم تشکر کرد، همون لحظه ازش خوشم اومد، ازش پرسیدم، بیمارید، گفت، بیمارم. گفتم، پس چرا تنها، گفت، تنهام، گفتم، عین من، نگاهم کرد، گفتم، اومدم دنبال کار، بی کارم، گفت، چه کار بلدی، گفتم، همه کار، نجاری، لوله کشی، باغبونی، آشپزی، گفت، با این سن کم، این همه کار، گفتم، خوب دیگه، سوادم دارم، گفت، می‌خوای پیش من کار کنی، متعجب نگاهش کردم، گفت، حقوق چه قدر می‌خوای، گفتم، یه جای خواب، غذا و لباس، همین، نه از کس و کارم پرسید و نه اینکه از کجا اومدم، یعنی با هم شرط کردیم، اون شرط کرد که من چیزی نپرسم، برام شناسنامه و هر چی که لازم داشتم تهیه کرد. گفت سکوت و تنهایی رو بیشتر از همه چیز دوست دارد، ظرف مدت کوتاهی شدم ساکن اون خونه‌ی بزرگ و زیبا، همه‌ی کارا دستم اومد، حسام مثل مجسمه‌ای می‌نشست و تماشا می‌کرد، ساکت و اخم آلود بود، گاهی دستوری می‌داد، همون روزای اول حس کردم برای اول بار کسی رو دوست دارم، حسام و دوست داشتم، روزها گذشت و من و حسام به وجود هم خو گرفتیم. انگار نه اینکه من غریبه‌ای بودم، نگاه حسام به لبهای من بود. تمام حرفهای من و کارهای من را تایید می‌کرد.

سرم را بلند کردم، ابرها کنار رفته بودند، نور فسفری رنگ ماه، روی زمین انعکاس قشنگی به وجود آورده بود، وقتی وارد سالن شدم و گرمای مطبوع به صورتم خورد، تازه فهمیدم چقدر سردم شده بود.

ساعت نه صبح بود، تازه از خواب بیدار شده بودم که تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم، مادر حسام بود، به زور دست به سرش کردم و گوشی را گذاشتم، برای آماده کردن صبحانه به آشپزخانه رفتم. وقتی مشغول چیدن میز بودم، حسام را دیدم که با موهای آشفته و چشمانی که زیرش دو خط پف آلود، ایجاد شده بود، با قدم هایی سنگین پایین آمد، گفتم:

— صبح به خیر!

گفت:

— صبح به خیر، من می‌رم حمام!

و باز بالا رفت، چند دقیقه بعد حوله‌ی حمامش را که بیشتر اوقات فراموش می‌کرد، برداشتم و پشت در حمام به او دادم، وقتی از حمام خارج شد، کمی سرحال‌تر قبل به نظر می‌رسید، حوله کرم رنگ به پوست تیره‌اش می‌آمد، روی صندلی نزدیک میز صبحانه نشست، گفتم:

— عاقبت باشه!

گفت:

— متشکرم.

— بهتر شدی؟

سرش را تکان داد، قطرات آب از موهایش روی پیشانی می‌چکید، با دست تکه مویی را که با سماجت به پیشانی اش چسبیده بود، عقب زد. پرسیدم:

— اول صبحانه یا لباس؟

بلند شد و با همان لباس حمام پشت میز نشست، گفت:

— احساس گرسنگی زیادی می‌کنم.

چایش را مقابلش گذاشتم، پرسید:

— کی بود تلفن کرد؟

— مادرت بود.

حرفی نزد و در سکوت چند لقمه خورد و عقب نشست، نگاهش کردم و پرسیدم:

— همین!

گفت:

— کافی بود.

میز را جمع کردم و به آشپزخانه رفتم، مدتی بعد وقتی برگشتم، حسام را دیدم که روی راحتی، مقابل شومینه نشست، بلوز تیره‌ای به تن داشت، موهایش کم کم خشک می‌شد و به طرز زیبایی روی سرش حلقه حلقه قرار می‌گرفت، هر چه خشک‌تر می‌شد، براق‌تر و سیاه‌تر به نظر می‌رسید، چقدر در

این لحظه به نظرم قشنگ آمد، با سردی غرور آمیزش، با دل پر آشوبش، با حرکات نرمی که بدنش داشت، رفتارش آمیزه‌ای از غم و غرور بود، پرنخوت و آرام، مردی بود شکننده و در عین حال مقاوم، کافی بود در بیرون از خانه و یا در مجلسی، که خیلی کم پیش می‌آمد، بیرون برویم، خم بشود و دل‌هایی را که در گوشه و کنار به خاطرش می‌طپید و به زمین می‌افتاد، جمع کند، ولی او خم نمی‌شد، سرش را بالا می‌گرفت و بی‌اعتنا از روی تمامی آنها می‌گذشت، چند بار چنین مناظری را دیده و غرق در لذت شده بودم. گفتم:

— چایی می‌خوری؟

کمی جابه جا شد و گفت:

— نه.

— باید بیشتر به فکر سلامت خودت باشی. خیلی کم می‌خوری.

بی‌اعتنا به حرفم گفت:

— امروز می‌ری دنبال اون کاری که بهت گفتم؟

— حالا؟

نگاهم کرد و پاسخ داد:

— خوب، نزدیک ظهر برو.

— باشه.

حسام دوتا آدرس قدیمی به من داد، که مطمئن نبود درست هست یا نه، خدا می‌دانست این آدرس‌ها را چطور بدست آورده بود، آدرس‌ها به گفته‌ی حسام متعلق به چهار یا پنج سال پیش بود، گرچه نمی‌دانستم حسام به چه منظور این کار را انجام می‌دهد، اما حس خوبی نداشتم، هر چه بود بی‌ربط به وضعیت فعلی حسام نبود. اما سن حسام اون قدری نبود که بشود گفت، مربوط به گذشته‌ست. هنوز نشسته بودم که حسام گفت

— می‌توننی زودتر بری سیامک!

بلند شدم و گفتم:

— الان حاضر می‌شم.

موقع خروج حسام گفت:

— زود برگرد!

راستی که این پول لعنتی چه می‌کرد، کافی بود هر جا می‌روم، اسم آقای معین را ببرم، هنوز اسم و کامل نگفته از جلوی من بلند می‌شدن و کلی تعارف می‌کردن، همه حسام رو به عنوان پسر آقای پرویز معین به خوبی می‌شناختن. کارهایی را که قرار بود انجام بدهم، انجام دادم.

موقعی که به خانه برمی‌گشتم، وسایلی رو که حسام گفته بود سر راه تهیه کردم و به خانه برگشتم.

وارد که شدم، حسام را دیدم که کنار پنجره ایستاده، با دیدنم جلو آمد، سلام کردم، نگاهش چقدر عجیب بود، گفتم:

— سلام.

نشستم، نگاهش پر از سوال بود، گفتم:

— رفتم و کار انجام شد.

اما هنوز داشت نگاهم می‌کرد، گفتم:

— آهان... داشت یادم می‌رفت، رفتم به یکی از آدرس‌ها، اشتباه بود، انگاری رفته بودن از اون جا یعنی کسی خبری از شون نداشت. فردا می‌رم سراغ اون یکی... چقدرم به این جا دور بود... اون تلفن هم درست نبود! نشست و کمی در فکر فرو رفت. مدتی بعد سر بلند کرد و گفت:

— ممنون سیامک!

— الان آرومی؟

حرفی نزد. برای عوض کردن لباسم بلند شدم و سالن را ترک کردم.

هر دو مقابل هم نشسته بودیم، من به ظاهر فیلم تماشا می‌کردم، اما تمام حواسم به حسام بود، صورتش کمی کبود به نظر می‌رسید، با برق خاموش شده‌ای در چشمان به مقابله خیره شده بود، انگار سایه نگاهم را حس کرد، سرش را تکان داد و به من نگاه کرد، خدایا در این لحظه چقدر چهره‌اش غم داشت، دلم می‌سوخت، با دیدن حسام غم خودم را از یاد می‌بردم. وقتی به من

خیره شد، پرسیدم:

— حالت خوبه؟

هنوز چشمان بادامی‌اش با آن حالت خوش‌تسلیم، به من خیره بود، با صدای مرتعشی گفت:

— خوبم.

— ولی انگار... نمی‌دونم به طوری هستی، چیزی هست که به من بتونی بگی؟

لبانش را تر کرد و گفت:

— بهت می‌گم.

چشمانش را تنگ کرد، به جای دوری فکر می‌کرد، برای اینکه کمی او را از حال خودش بیرون بیاورم، گفتم:

— من فقط نگران سلامتی شما هستم.

سعی کرد لبخند بزند، اما نتوانست، او فکر می‌کرد، با مهربانی به من لبخند می‌زند، اما تمام تلاش او برای لبخند، موجب شد، نگاه تیره‌ی غم‌انگیزش برق بزند و گوشه‌ی لبانش به پایین خم شود، هر کس در این لحظه او را می‌دید، حتی برای بار اول، احساس می‌کرد، سنگینی غم تمام دنیا روی شانه‌های جوانش سنگینی می‌کند، دهانش همیشه اسیر قفل سنگین سکوت بود، گاهی اوقات دوست داشتیم برایم حرف بزند، از گذشته‌اش بگوید، اما لبها باز نمی‌شد، قدری سکوتش و خلوتش را دوست داشت که نمی‌توانستم آرامشش را بر هم بزنم. اگر به خاطر پدر و مادرش نبود، حتی حاضر نمی‌شد، آنها را هم ببیند، یا حتی با کسی حرف بزند. باز دوباره گفتم:

— به نگاهی به کامپیوتر من بکن، قفل شده و منم انگار خنکم یادم رفته، چند بار بهم گفتی.. اما یاد نگرفتم البته اگه حالت خوبه!

سرش را تکان داد و گفت:

— باشه بعد از شام.

غروب بود و صدای جیرجیرکی از بیرون می‌آمد، گاهی این صدا با پرواز

پرنده‌ای آمیخته می‌شد، همیشه فکر می‌کردم، پرنده‌ها شبا کجا می‌روند، بیشتر اوقات این صدا را می‌شنیدم، گاهی فکر می‌کردم فقط من این صدا را می‌شنوم، پرسیدم:

— این صدا رو می‌شنوی؟

نگاهم کرد و گوش سپرد، متوجه نبود، گفتم:

— صدای پرندس... نمی‌دونم... هر شب می‌شنوم..

به عقب تکیه داد و به آرامی گفت:

— پرنده؟

— آره!

بلند شدم، اما چیزی یادم آمد، گفتم:

— راستی نادیا تلفن کرد، بار سومه که..

او هم بلند شد و گفت:

— می‌خوای بریم اون جا، الان...

— نمی‌دونم!

لحنش بیشتر ملتمسانه بود تا دستور، گفتم:

— شام بمونیم؟

گفت:

— نه، برمی‌گردیم، فقط چند دقیقه!

کوچه ساکت و خلوت بود، به آرامی رانندگی می‌کردم، حسام سرش را به عقب تکیه داده بود. یقه پالتویش را بالا آورد، به طوری که تا بالای گوش هایش را می‌گرفت، گفتم:

— سرد سرما می‌خوری!

بی آنکه برگردد و به من نگاه کند، گفت:

— یه کمی!

احساس سرخوشی می‌کردم در آن شب ملایم، حسام آرام بود و من از دیدن چهره‌ی آرامش، آرام می‌شدم، گفتم: